

- ساده و زلال آب و آبی‌های آسمان** / یادداشتی بر کتاب «**تو شهید نمی‌شوی**» روایت‌هایی از زندگی محمودرضا بیضایی، شهید مدافع حرم
- فردوس برین جای شما** /نگاهی به کتاب «**من ملک بودم**» نوشته محمد داودی جاوید
- دختر موشرابی در کلاس تاریخ**

یادداشتی بر کتاب «تو شهید نمی‌شوی» روایت‌هایی از زندگی محمودرضا بیضایی، شهید مدافع حرم

ساده و زلال آب و آبی‌های آسمان

دیدیم پتوهایی که برای اعزام آماده کرده بودیم، نیست.

دریافتیم محمود آنها را زودتر برده. دلپیش را که پرسیدم، گفته بود: «زلزله‌زده‌ها به کمک احتیاج داشتند و نباید این کمک به تاخیر می‌افتاد.» محمودرضا عاشق دعای کمیل بود و همواره می‌گفت باید عمق معنای آن را دریافت. او نمازش را با حال و به زیبایی و با تامل می‌خواند. از مریدان حضرت آیت‌الله مولانا در تبریز بود و مسافت قابل ملاحظه‌ای را طی می‌کرد تا نماز را با ایشان به جماعت بخواند. حضرت آیت‌الله مولانا مردی عارف بود. گویا روزی محمودرضا از وی می‌پرسد: «عرفان چیست؟» و حضرت آیت‌الله می‌گوید: «عرفان همین روایت‌هایی است که شیخ طوسی و دیگران از اهل‌بیت(ع) نقل کرده‌اند.»

محمودرضا با همه خصلت‌های عرفانی‌اش، هرگز تظاهر به عارف‌مسئک‌بودن نمی‌کرد و در راه عرفان اهل دار و دستهای نبود و در اصل اهل آن معرفتی بود که آن را از اهل‌بیت(ع) کسب کرده و گرفته بود. با این همه، اهل زندگی عادی هم بود. مثلا در عین حالی‌که ورزش کاراته را خوب کار کرده بود، اما از علاقه‌مندان به بسکتبال هم بود، بویژه بسکتبال آمریکا که مسابقات‌شان را سخت دنبال می‌کرد و هر روز جمعه باید آن را می‌دید. به سیاه‌پوست‌های تیم بسکتبال آمریکا علاقه ویژه‌ای داشت، بویژه به یکی از آنها که مسلمان مقیدی بود و نماز جمع‌اش ترک نمی‌شد؛ نام آن سیاه‌پوست مسلمان شکیل اوینل بود. محمودرضا اصرار داشت ثابت کند وی از مایکل جردن بهتر بازی می‌کند. علتش را به شوخی و جدی به نماز جمعه رقتنش ربط می‌داد.

محمودرضاهل جبهه فرهنگی هم بودو در ساختن مستند ویژه سوریه همکاری داشت. سال چهارم هم که کنکور دادن را پیچاند و به جبهه رفت، به همین نیت رفت که در همان اعزام ترکش کوچکی به شصت‌ش خورد. خانواده‌اش آن روز طاقت دیدن این ترکش کوچک در بدش را نداشتند؛ حال این کجا و جراحی‌ت ناشی از اصابت ۳۵ ترکش به سینه و پهلویش در سوریه کجا!

محمودرضا نه تنها کاراته می‌دانست و عاشق بسکتبال بود، بلکه یکی از فوتبالیست‌های بااستعدادی بود که معلومات فوتبالی بالایی نیز داشت. وی یک زمانی آنقدر محو فوتبال بود که در سرش دچار مشکل شده بود. او حتی یک بار را رفتن یکی از فوتبالیست‌های محبوبش به خارج از کشور، گریه کرد و ناله‌های برایش نوشت. او با این همه شوق و علاقه و شیفتگی، همین که به سپاه رفت، چنان فوتبال و سایر علایق را فراموش کرد که انگار هرگز در بند و علاقه‌ش‌ان نبوده است. در واقع سپاهی‌شدن او نقطه عطفی در زندگی‌اش بود که توانست او را متحول کرده و به رشد و تکامل برساند.

محمودرضا معتقد بود ماموریتش به بیرون از تهران او را از



میدان‌های نظامی و سیاسی. او در ولایتمداری کهمنظیر بود، می‌گفت: «بسیاری از شیعیان در کشورهای دیگر به

عکس حضرت آقا بدون وضو دست نمی‌زنند، اینقدر حرمت می‌گذارند. ما از آنها در بعضی جهات قبیحیم.»

سخن پایانی باز به نقل از راوی کتاب «تو شهید نمی‌شوی»، احمدرضا بیضیایی درباره برادرش محمودرضا بیضایی است که بسیار شنیدنی است.

راوی می‌گوید: «بعد از شهادت محمودرضا همه جا را به دنبال وصیتنامه‌اش گشتم؛ همه‌جا را اما هیچ اثری از آن نبود. سپردم همه‌جا را به دنبال آن گشتمند، حتی در وسایلی که در سوریه جامانده بود. تنها چیز مکتوبی که از او موجود است، همان نامه‌ای است که برای همسر مکرّم خود در شب شهادت

امیرالمومنین(ع) نوشته بود. این وصیتنامه را بعد از شهادتش منتشر کردم. محض اطمینان، یک بار از همسر معززش درباره وصیتنامه سوال کردم. فرمود: «یک بار در خانه درباره وصیتنامه از او پرسیدم؛ بوستر بیضیایی همت را نشان داد و گفت: وصیت من این است.» محمودرضا بوستری از حاج‌همت را در اتاق کوچکش روی کمدسایل شخصی‌اش چسباندبه بود. روی این بوستر، زیر تصویر حاج‌همت این فراز از وصیتنامه‌اش نوشته شده بود: «یا خدای خود بیمنار بنستم از آخرین قطره خونم در راه حفظ و حراست از این انقلاب الهی یک آن آرام و قرار نگیرم». یاد و خاطره عزیز همه شهدا گرامی باد.

محمودرضا طرفدار تمام‌عیار انقلاب بود و رزمند

کارهای بزرگ‌باز می‌دارد و فرصت‌ها

را از او می‌گیرد. او بعد از اینکه در

تهران تشکیل خانواده داد، در جواب برادری که به او پیشنهاد کرده بود

خانواده‌اش را برادر د و برود تبریز زندگی کند، گفته بود: «تو شهید نمی‌شوی!»

محمودرضا مثل بسیجی‌ها زندگی می‌کرد؛ خیلی ساده و دور از تجملات. او خیلی مستنی نبود. بارها وقت و بی‌وقت مزاحمش شده بودم؛ یک بار که دیروقت هم بود، سر راه چند جا نگه‌داشت تا میوه و

امپهوه و گوشت بگیرد. به او گفتم: «دیروقت است و دیگر گوشت نمی‌خواهد»، گفت: «من آدم کباب‌خوری هستم؛»

نبود اما مهمان دوست بود.

همیشه می‌گفت: «اگر مجرد بودم، زندگی‌ام روی ترک

محمودرضا کم می‌خواستید و بسیار اهل کار بود؛ مردی صاف و ساده و بسیار متواضع و خودشکن. محمودرضا برادر کوچکم بود اما بزرگ‌تر از من بود، منش و معرفتش بزرگ‌تر از من بود. من با او ۲ نوع برادری داشتم؛ یکی برادری خونی و دیگری به سبب بسیجی و پاسدار بودنش. با نوع دوم برادری بیشتر احساس نزدیکی می‌کردم. همیشه به رسم ادب و مثل بچه‌های بسیج موقع خندلحافظی و سلام، شانه‌هایم را می‌پوسید و مرا شرمنده می‌کرد.

محمودرضا بشدت اهل روزنامه‌خواندن بود و از میان آنها کیهان را می‌پسندید. آقای شریعتمداری را خیلی قبول داشت؛ می‌گفت تحلیل هایش را با زبان تند و تیز و بدون مصلحت‌اندیشی (البته با در نظر گرفتن مصالح مملکتی) بیان می‌کند و من این را دوست دارم.

محمودرضا مردی فیلم‌شناس هم بود و بشدت ضد اسرائیل و آرزویش نبرد در کربلا بود. او عاشق شهدا بود و با ایشان زندگی می‌کرد و بخشی از این زندگی را- که همزیستی و غم شهیدا بود- در سرودهای انقلابی می‌جست و با آنها تسکین می‌داد؛ سرودهایی که عاشق‌شان بود و همواره بر لب زرمه‌گرشان بود.

محمودرضا طرفدار تمام‌عیار انقلاب بود و رزمند

نگاهی به کتاب «من ملک بودم» نوشته محمد داودی جاوید

فردوس برین جای شما

[الف.م. نبساری]

پدر برنج و عدس و سیب‌زمینی و پیاز و مرغ و گوشتی را تمیز و آماده می‌کرد که با قنادست توأم شده بود؛ از آن قوت‌هایی که- به قول مولانا- می‌خوری و در تو تبدیل به نور می‌شود.

باری! محمّدحسن با صدای روضه و با محرم‌ها قد کشید و رشد کرد و مثل پدر، سقای لب‌های عطشان عزاداران حسین(ع) شد. ای کاش همه قد کشیدن‌ها از این ناحیه بود اما محمّدحسن هم مثل همه بچه‌ها روح کودکنانش نیازمند شیطنت‌های معمول بود که ربطی به خوب و بد بودن ندارد و فقط خاصیت دوران کودکی است، نه قابلیتی که باید با عشق پیوند بخورد؛ در چند این شیطنت‌ها گاهی زمنه و سمت معمول شجاعت‌های بعدی غیر معمول و حقیقی می‌شود؛ همان که یک روز با شمشیرهای چوبی به سمت همشاگردها و بچه‌های محله می‌رفت، حالا با خشاب‌های پر از سُرَب و غیرت به مصاف دشمن می‌رود!
راوی ۲ ویژگی برجسته دوران نوجوانی شهید را در ۲ حوزه عکاسی و فیلمبرداری و بعدش نارنجکسازی ذکر می‌کند؛ نارنجک‌ها که هیچ‌کس بدون دیدن یک دوره کوتاه قادر به ساختن آنها نبود.

راوی، خاطرات دوران اوایل انقلاب را به دفاع‌مقدس گره

اهمیت دادن به خاطرات شهیدا، رزمندگان، جانبازان و آزادگان سال‌های دفاع‌مقدس و تکثیر و نشر پرتیزاژ و همه‌جانبه آنها یعنی نشر و ثبت موکد نظام جمهوری اسلامی ایران، چرا که دفاع‌مقدس بخش عظیمی از هویت و ماهیت و بدنه اصلی جمهوری اسلامی ایران است. کتاب «من ملک بودم»، نوشته محمد داودی‌جاوید نیز یکی از استدوده ۲۳۰ صفحه در سال ۱۳۹۵ منتشر شده است؛ این کتاب را مؤسسه فرهنگی- هنری «رسول آفتاب» منتشر کرده. او در این حوزه به چاپ رسیده است.
این کتاب را مؤسسه فرهنگی- هنری «رسول آفتاب» منتشر کرده. او در این حوزه به چاپ رسیده است.
این کتاب را مؤسسه فرهنگی- هنری «رسول آفتاب» منتشر کرده. او در این حوزه به چاپ رسیده است.

نویسنده کتاب در مقدمه به سبک انتزاعی- رثال، در شرح مقام کسی که «او» بش‌خطاب می‌کند، می‌گوید. پس ابتدا نزد کاتبی چیره‌دست می‌رود و بعد نزد شاعری بس والا‌مقام و بعد نزد فیلسوفی بزرگ و از یکان یکان ایشان از شأن و مقام این «او» می‌پرسد اما هر یک از این مدعیان با همه دانش و تحلیل و تعریف‌شان از تعریف مقام او باز می‌مانند؛ تا اینکه همگی نزد پیر دانا و سالکی می‌رسند که عارف به خود و زمانه خود است اما او نیز قدرت و توانایی شناسایی واقعیت و حقیقت او را ندارد و تنها نامی که بر شأن و مقامش نهاده‌اند می‌داند؛ نام و لقبی بس والا که با دانستن آن، به اندک جایی از شناخت او می‌توان رسید. پس پیر دانا و سالک عارف گفت: او را «شهید» می‌نامند و کس ایشان را نشاسد، مگر اینکه خود به مقام شهادت رسیده باشد.

کتاب «من ملک بودم» عنوان خود را از شعر مولانا گرفته: «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود». در واقع نویسنده با انتخاب این اسم می‌خواستسته معرفت عالیه انسانی را که در عرفان حقیقی نهفته است، به شهیدان منتسب کند؛ همان‌طور که نام خانوادگی شهید نیز منتسب به ملک بود.

عکس‌های کتاب نیز بسیار دیدنی و خود متنی است؛ از شرح زندگی شهید؛ از کودکی تا زمان شهادت. متن کتاب عنوانی جدیدی دارد؛ از تولد شهید برمی‌گردد به نوع تربیت جاریه در خانواده ملکی تا نوع تأثیرش بر محمّدحسن. شهید متولد ۱۳۴۶ بوده و اگر در قید حیات بود، امروز که جالفتاده مرد ۵۰ ساله می‌شد.

محمّدحسن در خانواد‌ای بزرگ شد که پدرش خادم امام حسین(ع) بوده؛ از آن هیبتی‌هایی که محرم‌ها مواد غذایی را به خانه می‌آورد و همه را پاک و آماده می‌کرد و محمّدحسن از کودکی پایه‌پای

چهارشنبه ۲۸ مهر ۱۴۰۰
وطن‌امروز | شماره ۳۳۲۰
[شعر و ادب]

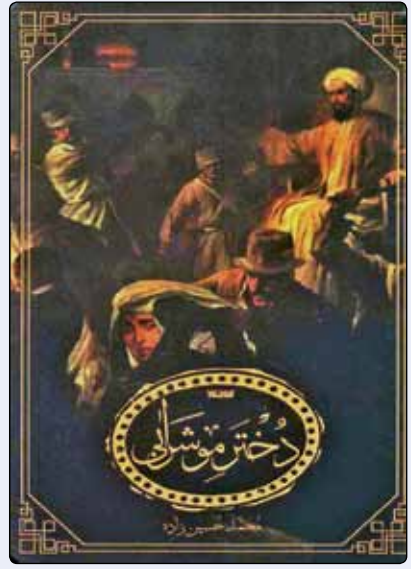
نکاه

دختر موشرابی در کلاس تاریخ

[سیدمجتبی طباطبایی]

یک معلم خوش ذوق در رنگ انشا به دانش‌آموزانش گفته بود: «فرض کنید رزمنده هستید و آخرین نفر در میدان جنگ که گلوله‌ای برای‌تان نمانده است. نام‌های برای خانواده بنویس». این را موضوع انشا گذاشته بود و هر کس برای خواندن انشایش باید پوتین سرسبازی به پا می‌کرد و کلاه جنگی سرش می‌گذاشت. صدای تیر و خمپاره هم از بلندگوهای روی میز معلم فضای کلاس را هرمدیف خط مقدم می‌کرد. حال اگر دانش‌آموزی وصیتی کرده بود که جوجه رنگی‌هایش را برادرش بر دارد، کلماتش واژه به واژه به جان چچه‌ها می‌نشت.

هنگام خواندن «دختر موشرابی» مدام خاطرات این آموز‌گار خوش ذوق یزدی در ذهنم مرور می‌شد. هیچ کس تاریخ را به گونه‌ای متفاوت برای ما روایت نکرد. ما در فضای خالی صفحات کتاب تاریخ مدرسه‌مان به جای تفکر، سوال نوشتیم. مدام تصور می‌کردم معلم تاریخ این کتاب را دستش بگیرد و از قول یک رعیتی که زن گرجی‌اش را روس‌ها به اسارت برده‌اند، بین نیمکت‌ها قدم بزند و با صدایی مستاصل که انتهایش غیرت ملی موج می‌زند، بخواند: «میرزا به خدا قسم از تر کمانچای بدتر، رفتار گریبایدوف ملعون بود. تر کمانچای زخم‌مند بود و گریبایدوف نمک روی زخم، زخم را می‌توان تحمل کرد ولی نمک روی زخم را نه! اگر در تر کمانچای ایروان و نخجوان و تالش را دادیم، گریبایدوف آمد که عزت و غیرت و ناموس‌مان را هم به بغما ببرد.» و سپس سکوت کند تا صدای ناله‌های



کفش چرمی‌اش بعد از هر گام برداشتن، ذهن ما را پیرت کند به دوران فتحعلی شاه قاجار و این بار، آنچه بر تاریخ تلخ این دیار گذشته را شیرین‌تر به خاطر بسپاریم.

به نظر راقم این سطور که خود معلم است، می‌شود تدریس بخشی از تاریخ معاصر کلاس‌های مدرسه را به خواندن این کتاب اختصاص داد. کتاب سراسر تصویرسازی است و برای خواننده نه چندان تاریخ‌خوان جذاب. به‌ عنوان مثال برای توصیف صدای یکی از درباریان «محمد حسین‌زاده» که خود را در بخش اول کتاب به عنوان «کاتب تاریخ»

همشون هم کماندو هستن. سریع این سلاح‌ها رو بگیرین و برین توی باغ انگوری و هر کسی رو دیدین از شال‌بند به پایین بندیدین به گیار. هیچی نپرسین، حتی ایست هم ندین، فقط بزنین!»
ما هم سلاح‌ها را تحویل گرفتیم و فوری رفتیم باغ انگوری. تا رسیدیم دیدیم یک نفر با سر و صورت بسته از لای درخت‌ها دستش را به نشانه علامت دادن به ما تکان می‌دهد. به احمد قمی گفتم: «احمد! برای احتیاط به تیر هوایی می‌زنیم. ببینیم چی می‌شه. بعدا اگر پرسیدین فشنگ کو؟ می‌گیرم طرف‌مونو زدیم و بهش نخورد.»
احمد هم گفت: «شاه بزنا! معطل ت کن.»
من هم اسلحه رو گرفتیم به سمت بالا و گلنگدن را با قدرت کشیدیم و با هیجان تمام شلیک کردم. تا ماشه را چکاندم، دیدیم یک چیزی گفت: «تقا!»
نگاه به ز-۳ کردم، دیدم ای‌وای! اسلحه سوزن ندارد! از بین درخت‌ها با بلندگو گفتند: «سلاح‌ها‌تونو بذارین زمین و بخوابین!»

گفتم: «احمد بدبخت شدیم رفت!»

چند نفر از پشت درخت‌های انگور بیرون آمدند. اول خلع سلاح‌مان کردند و بعد ما را سینه‌خیز از این طرف

به آن طرف بردند. قلب ما داشت از سینه می‌افتاد بیرون. آنها با خشم و غضب از ما اطلاعات می‌خواستند و ما هم مقاومت می‌کردیم. فقط به این فکر می‌کردیم که ای کاش می‌شد یک جوری به بچه‌ها خبر بدیم. آنها نهیب می‌زدند و ما سینه‌خیز می‌رفتیم. اگر سینه‌خیز و پارمری نمی‌رفتیم، بدون ملاحظه با قنداق‌های تنگ می‌زدند. آنقدر ما را زدند که تمام بدن‌مان زخم شده بود. یکی، دو ساعت که ما را سینه‌خیز بردند و کتک زدند، یک‌مرتبه زدند زیر خنده. پیازند پیازند. چه فرقی که از سر و صورت باز کردند، دیدیم...!...!...! اینها که محمّدحسن و مسلم و یونس‌اند. بی‌انصاف‌ها از زودتر خودشان را رسانده بودند به باغ انگوری.

گفتم: «آخه این چه کاری بود کردین؟»

گفتند: «هی خواستیم ببینیم چقدر آماده هستید؟»

معمولا طراح این نقشه‌ها با محمّدحسن بود یا مسلم. خلاصه! تا چند وقت تمام بدن‌مان درد می‌کرد.» محمّدحسن ملکی اهل شهری است که ساکنانش سال ۱۳۴۲ همسای مردم تهران به حمایت و پیروی از امام به خیابان‌ها آمدند و نخستین ندای تشکیل نظام اسلامی را سر دادند؛ شهری که نامش ورامین است، با مردمان شجاع، مقدس و انقلابی‌اش همچون مردمان شهرهای اطرافش، از جمله مردم شهر پیشوا که در نهضت سال ۱۳۴۲ نقش آفرین بودند. محمّدحسن در جبهه‌ها هنرمندانه نیز حضور داشت و ابزار هنری‌اش دوربین عکاسی‌اش بود. یادش ار جمند و بلند و گرامی باد.